



ملی و میهنی

سرود ملی

پرچم سه رنگ و زیبای ایران به اهتزاز درآمد و همراه با آن سرود ملی نواخته شد:

سر زدا از افق، مهر خاوران

فروغ دیده‌ی حق باوران

بهمن فرایمان ماست. پیامت ای امام

استقلال، آزادی، نقش جان ماست.

شهبان، پچیده درگوش زمان فریادتان

پاینده مانی و جاودان

جمهوری اسلامی ایران

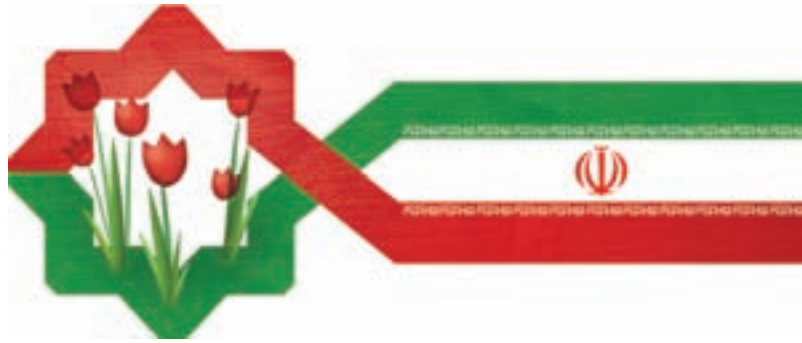


سرود پایان یافت. قهرمان دست‌های خود را بالا برد و به احساسات مردمی که در ورزشگاه بودند، پاسخ داد. گردن آویز طلا بر سینه‌اش می‌درخشید. حاضران شادمانی می‌کردند و پیروزی قهرمان را تبریک می‌گفتند.

شما نیز سرود ملی کشورمان را شنیده‌اید. هر کشور، جز پرچم که نشانه‌ی استقلال آن کشور است، سرود ملی نیز دارد. سرود ملی خلاصه و فشرده‌ی افتخارات، عظمت‌ها و خواسته‌های یک ملت است. سرود ملی هم چون آئینه‌ای است که مردم یک کشور گذشته‌ها، آرزوها، پیروزی‌ها و اعتقادات خود را در آن می‌یابند.

شاید شما هم دیده‌اید که در مراسم رژه یا دیگر مراسم بزرگ و رسمی و نیز هنگام اعلام پیروزی قهرمانان در مسابقات ورزشی، سرود ملی کشورها نواخته می‌شود. همه‌ی مردم کشور این سرود کوتاه و شورانگیز را می‌شناسند، به آن احترام می‌گذارند و با غرور و افتخار آن را می‌خوانند. گفتیم سرود ملی کشورها کوتاه است و همین کوتاهی و اختصار، کار را مشکل می‌کند.





تصوّر کنید می خواهید حرف های بسیار مهم و ارزشمندی را در چند کلمه بگویید. انتخاب این کلمه ها و جمله ها نیازمند تفکر و هنرمندی فراوان است؛ به خصوص اگر بخواهید آن ها را موزون و زیبا هم بگویید. هیچ می دانید که سرود ملی ما را چندین نفر شاعر و هنرمند تهیه کرده اند؟ سرود ملی تنها شعر نیست بلکه موسیقی و آهنگ نیز دارد. موسیقی آن معمولاً بسیار گرم و هیجان انگیز است. این آهنگ و شعر شور انگیز برای آن است که شجاعت، روحیه ای دفاع از کشور و عشق و علاقه به آن را در مردم برانگیزد.

مگر هر کشور برای این که پیشرفت کند، نیازمند همکاری، از خودگذشتگی و ایثار مردمش نیست؟ مگر فداکاری و سخت کوشی مردم هر کشور، آزادی و استقلال آن را تضمین نمی کند؟ سرود ملی می گویند چنین روحیه ای را در مردم بیافریند.

اکنون سرود کشورمان را یک بار دیگر بخوانید و مهم ترین کلمه های آن را کنار هم بگذارید. بهمن، ایمان، امام، استقلال، آزادی، شهیدان و جمهوری اسلامی ایران کلمه های اصلی این سرود است. از این کلمه ها چه می فهمیم؟

سرود ملی کشورمان با دعا و نیایش پایان می یابد؛ دعا برای پایداری و جاودانگی ملت و کشوری که با تاریخ کهن و افتخارات بزرگ خود در جهان می درخشد و در آینده نیز با گام های استوار فرزندان خویش، به سوی توسعه و سازندگی و سربلندی به پیش خواهد رفت.



۱. سرود ملی نشانه‌ی چیست؟
۲. در سرود ملی کشور ما به چه چیزهایی اشاره شده است؟
۳. از سرود ملی در چه زمان‌هایی استفاده می‌شود؟
۴. وظیفه‌ی ما هنگام شنیدن سرود ملی چیست؟
۵.

واژه آموزشی

فارسی	عربی
کوتاه	مختصر
دشوار	مشکل
پاسخ	جواب
پرسش	سؤال

در زبان فارسی، کلمه‌های عربی فراوانی وجود دارد که برای بسیاری از آن‌ها می‌توان معادل‌هایی در زبان فارسی پیدا کرد. آیا می‌توانید چند کلمه‌ی عربی و معادل فارسی آن‌ها را بگویید؟

قهرمان از سگّو بالا رفت.

قهرمان **بزرگ** از سگّو بالا رفت.

در جمله‌ی دوم، **صفت** «بزرگ» به «قهرمان» نسبت داده شده است. اسمی که با صفت می‌آید، **موصوف** نام دارد؛ موصوف یعنی وصف شده. قهرمان در جمله‌ی دوم، موصوف است. در زبان فارسی، صفت معمولاً به دنبال یک اسم می‌آید که در این حال، به آخر آن اسم کسره اضافه می‌شود.

مثال: مردِ دانا، کودکِ زیبا.

گاهی ممکن است صفت پیش از اسم بیاید که در این حالت، دیگر به آخر اسم یا صفت، کسره افزوده نمی‌شود.

راهِ بزرگ ← بزرگ‌راه

مانند: مردِ نیک ← نیک‌مرد

۱. چه خاطره‌ی جالب و شیرینی از سرود ملی ایران دارید؟
۲. اولین باری که سرود ملی را شنیدید، چه احساسی داشتید؟

۱. کتابی درباره‌ی یکی از قهرمانان ملی یا پهلوانان ایران در کلاس بخوانید.
۲. مراسم اعلام قهرمانی یک قهرمان را، هنگام ایستادن او بر روی سکو و پخش سرود ملی ایران و برافراشتن پرچم نمایش دهید.



آریوبرزن

چو ایران نباشد تن من مباد بدین بوم و بر، زنده یک تن مباد
دویست سال بود که کوروش سلسلی هخامنشی را بنیاد گذاشته بود. دویست سال بود که
کشور ما نیرومندترین کشور جهان به شمار می رفت. تخت جمشید با عظمت و شکوه خیره کننده اش مرکز
فرمانروایی این سرزمین پناور بود.

در میان این همه شکوه و جلال، ناگاه تبدادی سهمگین از سوی باختر وزیدن گرفت. اسکندر که
مردی شهرت طلب بود، از سرزمین مقدونیه با لشکری بی کران به سوی کشور ما هجوم آورد. امیدها
به یک باره به نومیدی گرایید: آیا باید به همین سادگی اجازه داد تا بیگانگان سرزمین ما را لگدکوب سم
اسبان خود سازند؟ هرگز! هرگز! میهن دوستان تا آخرین قطره ی خون خود در برابر دشمن پایداری
خواهند کرد.

اسکندر با سپاه عظیم خود قسمتی از خاک ایران را در نور دیده بود و به سوی تخت جمشید پیش
می آمد. او برای ورود به فارس می بایست با لشکر یانش از گذرگاهی تنگ در میان کوه های سر به
فلک کشیده بگذرد؛ از این رو آریوبرزن، سردار دلاور ایرانی، تنها چاره را آن دید که در این گذرگاه،
راه را بر اسکندر و سپاه بی شمار او ببندد. آفتاب، تازه تاریکی شب را زده بود که آریوبرزن، سوار
بر اسبی زیبا و نیرومند، سپاه خود را از پشت کوه به سوی بلندترین نقطه ی آن به پیش راند. اسب
سردار با یال های فروریخته و دم برافراشته پیش از اسب های دیگر، سوار خود را به بالا می کشید،



هر چند گامی که برمی داشت، بادی در بینی می افکند، نفس را به تندی بیرون می داد و سر را بالا می کشید و آشفته‌گی و بی‌تابی خود را آشکار می ساخت. گویی او نیز از سرانجام ناگوار اما پرشکوه سوار خود آگاه است.

وقتی آریوبرزن و همراهان به بالای کوه رسیدند، سپاهیان اسکندر وارد گذرگاه شده بودند. در این زمان آریوبرزن فرمان داد تا سربازانش سنگ‌های بزرگ را از بالای کوه به پایین درغلانند. سنگ‌ها با قوت هر چه تمام‌تر به پایین کوه می‌غلتیدند و در میان سپاه اسکندر می‌افتادند یا در راه به برآمدگی یا سنگی دیگر برمی‌خوردند و خرد می‌شدند و با شدتی حیرت‌آور در میان مقدونی‌ها فرو می‌آمدند و گروهی را پس از گروه دیگر، نقش بر زمین می‌ساختند. اسکندر که تا آن موقع در هیچ جامانعی در مقابل سپاه عظیم خود ندیده بود، غرق اندوه شد و فرمان عقب‌نشینی داد و در حالی که در هر لحظه تنی چند از سپاهانش به خاک می‌غلتیدند، به جلگه برگشت.

در این هنگام، یکی از اسیران جنگی که در سرزمینی بیگانه گرفتار شده بود، به اسکندر پیغام داد که من پیش از این به این سرزمین آمده‌ام و از اوضاع این نواحی آگاهی دارم. راهی را می‌شناسم که سپاه تو را به بالای کوه می‌رساند.

وقتی که شب از نیمه‌گذشت و تاریکی بر همه جاسایه افکند، اسکندر، در حالی که قسمتی از سپاه خود را در جلگه باقی گذاشته بود، در راهی که اسیر نشان داده بود، شروع به پیشروی کرد.

آفتاب هنوز فروغ زرین خود را بر کوه و جلگه نتابانده بود که سپاهیان آریوبرزن دریافتند که دشمن از هر سو آنان را احاطه کرده است.



آیا باید تسلیم شد و چیرگی دشمن را بر خاندان دید و مذلت و خفت را به جان خرید یا جنگید و خاک وطن را از خون خود گلگون کرد؟ دلیران ایران راه دوم را برگزیدند. آنان نه تنها تسلیم نشدند بلکه نبردی کردند که پس از دو هزار و سیصد سال، هنوز خاطره‌ی آن در یادها باقی است.

نبرد دلاوران ایرانی شگفت‌آور بود. حتی آنان که سلاح نداشتند، به سپاه دشمن حمله می‌کردند و می‌کشتند و کشته می‌شدند. آریو برزن با معدودی سوار و پیاده خود را به سپاه عظیم دشمن زد. گروهی بسیار از آنان را به خاک افکند و با این که بسیاری از سربازان خود را از دست داد، توانست حلقه‌ی سپاه دشمن را بشکافد. او می‌خواست زودتر از دشمن، خود را به تخت جمشید برساند تا بتواند از آن دفاع کند. در این هنگام، آن بخش از سپاه اسکندر که در جلگه مانده بود، راه را بر او گرفت. در این جا نیز آریو برزن، این سردار شجاع، بی‌باکانه به دشمن حمله کرد. او و سپاهیان چندان جنگیدند که همگی کشته شدند و آثاری از شجاعت و از جان‌گذشتگی در راه میهن را برای آیندگان به یادگار گذاشتند.

ایران ما، هزاران هزار سرباز و سردار چون آریو برزن به خود دیده است؛ مردان و زنانی که دلاورانه جنگیده‌اند و از اسلام و ایران دفاع کرده با سربلندی و افتخار جان خود را فدا کرده‌اند. به کوچه‌ها و خیابان‌ها نگاه کنید! نام این دلاوران و شهیدان را در همه‌جا می‌توانید ببینید. نام و راهشان جاودانه باد.



درک و دریافت

۱. چرا اسکندر به ایران حمله کرد؟
۲. آریو برزن برای مبارزه با اسکندر چه چاره‌ای اندیشید؟
۳. وقتی آریو برزن خود را در محاصره دید، چه کرد؟
۴.

واژه آموزشی

الف

غم	+	گین	←	غمگین	←	کسی که غم دارد.
سرم	+	گین	←	سرمگین	←	چیزی که ترس آور است.
خشم	+	گین	←	←	کسی که خشم دارد.
اندوه	+	←	←
.....	+	←	←

ب

غم	+	ناک	←	غمناک	←	همراه و آمیخته با غم
سرم	+	ناک	←	سرمناک	←
اندوه	+	←	←

آریو برزن توانست حلقه‌ی سپاه دشمن را بشکافد.
 او می‌خواست خود را زودتر به تخت جمشید برساند.
 من و پدر و مادرم ایران را دوست داریم.
 ما ایران را دوست داریم.

وقتی بخواهیم از تکرار اسم در جمله خودداری کنیم، به جای آن از کلمه‌هایی مانند من، تو، او ... استفاده می‌کنیم. به این کلمه‌ها **ضمیر** می‌گویند. اکنون با استفاده از ضمیرها جمله بسازید.

.....	ما	من
.....	شما	تو
.....	ایشان	او

۱. چه نمونه‌های دیگری از فداکاری در دفاع از ایران می‌شناسید؟
۲. یکی از شهیدان بزرگ منطقه‌ی خودتان را معرفی کنید.

۱. کتابی درباره‌ی یکی از قهرمانان ملی ایران یا شهیدان در کلاس بخوانید.
۲. یکی از بازی‌های محلی خود را در کلاس یا حیاط مدرسه اجرا کنید.



بچه‌های ماندگار

یادتان به خیر
بچه‌های تشنگی، گرسنگی
بچه‌های شب شکسته در رکوع
بچه‌های مثل آفتاب
کرده از فراز خاکریزها، طلوع

□

یادتان به خیر
بچه‌های جنگ
بچه‌های سنگر و صداقت و تفنگ
بچه‌های در شب محاصره
بی غذا و بی فشنگ
□
یادتان به خیر
بچه‌های رنج و صبر و درد
بچه‌های مرد
بچه‌های همت و حماسه و شرف
بچه‌های بالغ نبرد.

□



یادتان به خیر
بچه های آشنا، محمد و علی، سعید
بچه های تا ابد شهید
بچه های بی ریای جبهه های غرب یا جنوب
بچه های خوب،
باغ یادتان هنوز
بی هراس بادهای هرزه گرد
بی گزند فصل های زرد
مانده در شکوه شعله های بی شمار
تا همیشه ماندگار.

جواد محقق

داستان زال و سیمرغ

سام، پهلوان ایرانی، سال‌ها در آرزوی داشتن فرزند بود و از خدا پسری می‌خواست. سرانجام، همسرش پسری به دنیا آورد که چهره‌اش مانند خورشید درخشان و زیبا ولی مویش چون موی پیران سفید بود.

به چهره نکو بود بر سانِ شید ولیکن همه موی بودش سپید
تا آن زمان کسی کودکی سفید مو ندیده بود؛ از این‌رو، خاندان سام اندوهگین شدند و تا یک هفته جرئت نکردند این خبر را به گوش او برسانند. عاقبت دایه‌ی کودک که زنی شیردل و شجاع بود، نزد سام رفت و مژده داد که یزدان پاک به او پسری داده است که تنش مانند نقره سفید و رویش چون گل زیباست و هیچ عیبی در سراپایش نیست جز آن که مویش سفید است. سام به دیدن فرزند شتافت اما وقتی موی سفید او را دید، غمناک و شرمگین شد.

چو فرزند را دید مویش سپید بشد از جهان یکسره ناامید
او با خود گفت:

چو آیند و پرسند گردن‌کشان چه گویم از این بچه‌ی بد نشان؟
چه گویم که این بچه‌ی دیو کیست پلنگ دورنگ است یا خود پری است
بخندند بر من مِهانِ جهان از این بچه در آشکار و نهان

پس از آن با خشم بسیار فرمان داد که کودک را از پیش چشمش دور کنند و به جایی ببرند که هیچ کس او را نبیند.

دور از شهر، کوهی بلند، سر به آسمان کشیده به نام البرز بود و بر سر آن کوه، سیمرغ آشیان داشت. کودک را بر دامنه‌ی کوه گذاشتند و بازگشتند.

یکی کوه بُد نامش البرز کوه به خورشید نزدیک و دور از گروه
بدان جای، سیمرغ را لانه بود که آن خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز برآمد بر این، روزگاری دراز
پدر مهر ببرید و بفکند خوار جفا کرد بر کودک شیرخوار





کودک بی چاره تنها و دور از پدر و مادر از گرسنگی، گاه انگشتان خود را می مکید
و گاه فریاد می زد.

در این هنگام، سیمرغ از آشیانه‌ی خود پرواز کرد تا برای خوراک کودکانش شکاری
بیابد. چون به دامان کوه رسید، کودکی شیرخواره را دید که بر روی سنگی سخت افتاده
است و فریاد می کشد و آفتاب گرم و سوزان بر او می تابد.

خداوند، مهر آن کودک را در دل سیمرغ افکند؛ چنان که او را به چشم فرزندی نگریست.
فرود آمد و چنگ زد و بچه را از میان سنگ‌ها برداشت و به آشیانه‌ی خود برد. جوجه‌های سیمرغ
هم از دیدن کودک شاد شدند و او را در میان گرفتند. سیمرغ نام کودک را «دستان» گذاشت.

بدین گونه بر، روزگاری دراز

برآمد که بُد کودک آن جا به راز

از آن پس دستان با بچه‌های سیمرغ می خورد و می خوابید و بازی می کرد تا این که دور از

مردم بزرگ شد.

روزی کاروانی از کنار آن کوه می‌گذشت. کاروانیان در آن جا جوانی را دیدند نیرومند با قامتی بلند و مویی سپید که در دهانه‌ی غاری ایستاده بود. این خبر دهان به دهان گشت تا به گوش سام رسید. همان شب، سام نیز به خواب دید که سواری از کشور هند آمد و مژده داد که پسرش تندرست و نیرومند است. چون بیدار شد، موبدان را نزد خود خواند و از خواب خویش و



خبر کاروانیان با آنان سخن گفت. همه او را از این که فرزند بی‌گناه خویش را از خود دور کرده است، سرزنش کردند و به وی پند دادند که از پروردگار پوزش بطلبد و به جست‌وجوی فرزندش بشتابد.

سام و سران سپاه به سوی البرزکوه روان شدند. پس از پیمودن راهی دراز، به کوهی بسیار بلند رسیدند که آشیانه‌ی سیمرغ بر فراز آن قرار داشت. آن‌ها جوانی بلند قامت را دیدند که گرد آشیانه می‌گشت. سام و همراهان راهی نیافتند که از کوه بالا بروند و خود را بدان جایگاه برسانند. سام به درگاه خدا نالید و از گناه بزرگ خود پوزش طلبید و از خدا خواست که فرزندش را به او بازگرداند.

سیمرغ از بالای کوه گروه مردم را دید و دانست که به جست‌وجوی پسر آمده‌اند. پس، رو به دستان کرد و گفت: «تاکنون تو را مانند دایه‌ای مهربان پرورانده‌ام؛ حال که پدر به جست‌وجوی تو آمده، بهتر است نزد او بازگردی.»

دستان از فکر دوری از سیمرغ بسیار اندوهگین شد و گفت: «مرا از خود دور می‌کنی؟ مگر از من سیر شده‌ای؟»

سیمرغ در پاسخ گفت: اگر با پدر بروی و شکوه و جلال دستگاه او را ببینی، خواهی دانست که آشیانه‌ی من دیگر جای تو نیست. از روی بی‌مهری نیست که تو را از خود دور می‌کنم بلکه خواستار سرافرازی و بزرگی تو هستم. اکنون این پره‌ای مرا بگیر و پیوسته با خود داشته باش؛ هرگاه به یاری من نیازمند شدی، یکی از آن‌ها را به آتش بیفکن؛ بی‌درنگ به کمک تو خواهم شتافت و اگر میل بازآمدن داشتی:

همان گه بیایم چو ابر سیاه بی‌آزارت آرم بدین جایگاه

آن‌گاه سیمرغ پسر را برداشت و به پای کوه برد و به پدر سپرد. سام جوانی را دید زورمند که موهای سفید بلندش تا کمر آویخته بود. از دیدن او شاد شد و سپاس خدا را به جای آورد که گناهِش را بخشیده و پسر را به او باز داده است.

سام نام فرزند را «زال» گذاشت و جامه‌ای گران‌بها بر او پوشانید و با همراهان و سواران به راه افتاد. دشت از فریاد شادی سپاه و خروشیدن طبل و بانگ نای به لرزه درآمد.